

به نام
پروردگار
یکتا

NEYMAR JR.

پسری از برزیل

مایکل پارت



ترجمه
ماشاله صفری



نیمار، پسری از برزیل

مایکل پارت

ماشئاله صفری



چاپ: نقره آبی
صحافی: الفبا
لیتوگرافی: طراوت
صفحه‌آرایی: گرافیک گلگشت
طرح جلد: گرافیک گلگشت
نوبت چاپ: پنجم ۱۳۹۸ - ۱۲۰۰ جلد
قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۹۴۸-۸۲-۳

نقل و چاپ نوشته‌ها با درج منبع بلامانع است.

سرشناسه: پارت، مایکل، ۱۹۴۹ - م. Part, Michael
عنوان و نام پدیدآور: نیمار، پسری از برزیل / مایکل پارت؛ مترجم ماشئاله صفری.
مشخصات نشر: تهران: گلگشت، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۱۰۴ص.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۹۴۸-۸۲-۳

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The wizard Neymar, ۲۰۱۴

شناسه افزوده: صفری، ماشئاله، ۱۳۶۲ - مترجم

رده‌بندی کنگره: ۷/۶۷۹۴۲/GV ۱۳۹۵ ۲پ۹ن/

رده‌بندی دیویی: ۷۹۶/۳۳۴۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۱۷۴۹۵

تلفن: {+۹۸۲۱} ۳۳۹۸۲۸۸۸

فکس: {+۹۸۲۱} ۴۳۸۵۲۹۳۳

{+۹۸} ۹۲۱۳۹۰۲۲۵۰

www.goalgashat.ir





مقدمه لیخند

اتومبیل نیمار داسیلوا سانتوس سنیور^۱ به بالای کوهستان رسید و بعد در سرایشی قرار گرفت. همسرش نادین^۲ کنارش روی صندلی جلو نشسته بود و پسر نوزادشان، نیمار داسیلوا سانتوس جونیور^۳ در تخت کوچکی روی صندلی عقب. وقتی نیمار جونیور متولد شده بود، نیمار سنیور را پای و فرزندش را جونیوهو^۴ صدا می کردند. پای در پرتغالی یعنی پدر و جونیوهو یعنی جونیور کوچک. آنها خانه خود در موگی داس کروز^۵، در غرب شهر سائو پائولو^۶ را ترک کرده بودند تا

Neymar da Silva Santos Senior-۱

Nadine-۲

Neymar da Silva Santos Junior-۳

Juninho-۴

Mogi Das Cruzes-۵

SaoPaulo-۶

به دیدن والدین پای کنار ساحل بروند.

پای عاشق باران بود. می‌دانست در حالی که طوفان بیشتر مردم را در خانه‌هایشان نگه می‌دارد می‌تواند حسابی خوش بگذرانند. والدینش در سائو ویسنته زندگی می‌کردند، در خانه‌ای که او با درآمد حاصل از فوتبال حرفه‌ای برایشان خریده بود. یک ماشین هم برای خودش خریده بود، همین ماشین را.

به مسابقه‌ای که در آن بازی کرده بود فکر می‌کرد. برای تیمش یک گل زده بود، اونیاوموگی. نادین و جونینهو روی سکوها بودند و بازی او را تماشا می‌کردند. بعد از بازی، پسری از محل که او را می‌شناخت در حالی که توپی در دست داشت سمتش دوید و از پای خواست توپ را امضا کند و بعد گفت فکر می‌کند که او بهترین بازیکن جهان است. این حرف روی پای تاثیر گذاشت، به پسرک گفته بود امیدوار است فرزندش تکنیک او را به ارث ببرد.

در حالی که به پایین دره در حرکت بودند وسرعت می‌گرفتند، پای از دیدن اتومبیلی که از روبرو مستقیم به سمت آنها می‌آمد شوکه شد. شروع به چراغ زدن کرد ولی باران آنقدر شدید بود که راننده خیلی دیر متوجه آنها شد. پای فرمان را چرخاند تا اتومبیل را به کنار جاده هدایت و از برخورد جلوگیری کند اما با توجه به سرعت اتومبیل غیر ممکن بود.

ماشین روبرویی با آنها تصادف کرد و محکم به سمت راننده خورد، پای از درد فریاد می‌زد و نادین در حالی که قادر به حرکت نبود جیغ می‌کشید. پای با ناامیدی سعی در کنترل اتومبیلش داشت که دور خود می‌چرخید. ماشین بعد از دو دور چرخیدن درست لبه‌ی پرتگاه به سنگی برخورد کرد و متوقف شد. باران از شیشه شکسته پنجره وارد می‌شد و روی صورت پای می‌ریخت. سعی کرد حرکت کند اما درد تمام وجودش را در بر گرفت. تمام فکرش پیش فرزندش روی صندلی عقب بود. در حالی که به سختی می‌توانست حرف بزند، به آرامی گفت:

«جونینهو!»

پای نمی‌توانست پاهایش را حس کند. جونینهو کجا بود؟! رو به نادین کرد و دید که با چشمانی بسته ناله می‌کند. فریاد زد: «نادین!» سعی کرد او را بیدار کند. نمی‌توانست صدای پسرش را بشنود، تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای باران بود.

نادین ناله‌ای کرد و چمانش باز شدند. تلاش کرد تا برگردد و پسرش را ببیند اما نمی‌توانست ، با صدایی لرزان و آرام گفت: «جونینهو» فرزندش سر جایش نبود. ترسید و دوباره سعی کرد برگردد ، اما درد بسیار شدید بود. وقتی بازوی خودش را دید به نفس نفس افتاد، به شدت آسیب

دیده بود. تکه های شیشه همه جا بودند.

اثری از جونیپهو نبود.

پای قطرات اشک را روی صورتش احساس می کرد. زیر لب دعا می کرد، التماس می کرد

که خدا به جای فرزندش جان او را بگیرد.

در حالی که دندان هایش را از درد به هم می فشرد گفت: «من دارم می میرم!» باور داشت

که این پایان کار اوست. نادین جوابی نداد.

نادین دائماً بیدار می شد و از حال می رفت، دوباره به آرامی گفت: «جونیهو.» درد بسیار

شدید بود.

متوجه شد شوهرش نمی تواند حرکت کند، پس با شانهاش در اتومبیل را فشار داد. به خاطر

شدت تضادف گیر کرده بود. توانست نگاهی از پنجره شکسته به بیرون بیندازد. اتومبیل درست

لبه پرتگاه متوقف شده بود و درهای عمیق زیر پایش قرار داشت، از ترس جیغ کشید.

پای آرام گفت: «مواظب باش.» ماشین غرغری کرد و کمی تکان خورد. درد را در پاهایش

حس می کرد. می ترسید که تکان بخورد. اگر ماشین کمی دیگر جابه جا می شد، داخل دره

سقوط می کرد.

به سختی گفت: پنجره عقبی!

نادین فهمید که می تواند کمی حرکت کند. سری تکان داد و پاهایش را آزاد کرد و بالاخره

توانست نگاهی به صندلی عقب بیندازد. تخت کوچک جونیپهو کف ماشین افتاده بود ولی بچه

داخل آن نبود. اشک گونه های مادر را خیس کرد. شیشه عقب کاملاً کنده شده بود. به جاده

نگاهی انداخت و فکر کرد شاید فرزندش بیرون پرت شده باشد.

ناگهان صدایی غریبه و نزدیک گفت: «کسی اونتو آسیب دیده؟»

پای نگاهی به نادین کرد. چه کسی بود؟ برگشت و مردی را دید که از پنجره ی نادین به

آنها نگاه می کرد.

مرد پرسید: «می تونید حرکت کنید؟»

پای به سختی گفت: «نه.»

مرد با سرعت دور ماشین چرخید و لبه پرتگاه را بررسی کرد، بعد برگشت از شیشه عقب

و رو به نادین گفت: «عجله کن، از اینجا می یارم بیرون.»

نادین سری تکان داد و چهار دست و پا سمت پنجره عقب حرکت کرد.

ماشین غرغز دوباره‌ای کرد و کمی گل و سنگ دورن دره انداخت. سنگ‌ها با سروصدا داخل رودخانه‌ی زیر پایشان غلتیدند.

مرد، نادین را به مکان امنی کنار جاده رساند و با عجله برای کمک به پای برگشت.

مرد گفت: «تکون نخورید آقا، همسرم رو به پایین کوه فرستادم تا آمبولانس خبر کنه.»

پای زمزمه کنان گفت: «پسرم!»

چشمان مرد گرد شد: «یه بچه هم داخل ماشینه؟!»

صندلی عقب را بررسی کرد، تخت کوچک برعکس روی زمین افتاده و پوشیده از خرده شیشه بود. به سمت درب عقب رفت و با تمام توان سعی کرد آن را باز کند، اما حتی تکان هم نخورد. دوباره دستگیره را گرفت، پاهایش را در گل محکم کرد و این بار با شدت بیشتری زور زد، در با صدای زیاد باز شد. وارد ماشین شد و در میان شیشه خرده‌ها و ملحفه به دنبال بچه گشت. نفس عمیقی کشید و وقتی دستانش را از زیر صندلی عقب بیرون آورد، جونیپهو در میان آن بود و صورتش خونی شده بود: «پیداش کردم! زنده است!»

پای نفس راحتی کشید.

مرد با پیراهنش خون‌های روی صورت جونیپهو را پاک کرد و زخم کوچکی روی پیشانی درست بالای ابرویش دید. کمی روی بریدگی را فشار داد و بعد از مدت کوتاهی خونریزی متوقف شد.

پای با صدایی بی رمق گفت: «ببرش پیش مادرش، خواهش می‌کنم.»

مرد نگاهی به پسری که در آغوش داشت انداخت، جونیپهو می‌خندید. مرد لبخندی زد و با عجله طرف مادر حرکت کرد.

وقتی نادین پسرش را دید روی پاهایش پرید و صورتش از درد در هم کشیده شد، اما این باعث نشد که سمت آنها نرود و پسرش را از آغوش مرد نگیرد. در حالی که اشک می‌ریخت می‌گفت: «ممنون! ممنون!» و پسر نوزادش را به سینه‌اش فشار می‌داد.

مرد گفت: «خدا واقعا این کوچولو رو دوست داره. راستی لبخندش به شما رفته.»

نادین سرش را بلند کرد و لبخندی زد، در حالی که هنوز اشک می‌ریخت گفت: «متشکرم.»

باران بند آمده بود و صدای آمبولانسی از دور به گوش می‌رسید. نادین چشمانش را بست

و سعی کرد بر درد غلبه کند.

«تا زمانی که آمبولانس برسه کنار شما می‌مانم.» ناجی آنها این را گفت و کنارش روی